

برک و باران

niceroman.ir

نویسنده: شکیبا پشتیان

نام رمان: برگ و باران (مستر سناتور)

جلد اول: برگ و باران

خلاصه:

مردی از تبار غم، مردی عاشق، مردی پر از غرور!
سپینتا پسری است که از یه خانواده با اصل و نصب مشهور تهران به حساب می‌آد.
عاشق دختری به اسم نیکو است. او طی اتفاقاتی نا به هنجار، از طریق دوست نابابش
فرنود، ناخواسته به مواد رو می‌برد و از همین راه، زندگی و تمام خانواده‌اش را از دست
می‌دهد، حتی عشقش را!
این رمان جلد اول است.

..... ❖ ❖ برگ و باران ❖ ❖

مقدمه:

این حس زودگذر نیست.

عاشق شدم.

این عشق زود گذر نیست.

من دل بسته‌ام.

این دل بستن رها شدن نیست.

من خطا کردم.

اما، عاشق شدن که گناه نیست.

قلب من ترک خورده است.

این ترک‌ها عادی نیست.

حس من پر از مفهوم است و...

بیهوده نیست.

من با تو شاد هستم.

این شادی ابدی نیست.

بیا بهانه قلبم باش و...

در انگشتان دستم اسیر باش و...

بیا جادوی این طلسم را بشکن و...

بگو قلبم با تو اسیر گشته.

بیا حس منو درک کن و...

بگو این‌ها همش خاطره هست و...

همه‌اش با تو ابدی نیست.

ابدی نیست.

#شکیبا_پشتیبان

راوی: دانای کل

او بود و انگار کسی نبود، او بود و انگار روزش جهنم بود و شبش آه و واویلا.

یک زمانی همه کس داشت و حالا...

تنها بود و هیچ کس را ندارد.

زمانی مقام و درجه و منزلت داشت و حالا...

انگار هیچ چیز نبود و خودش را انگل اجتماع می دید.

به راستی انگل اجتماع بود؟ به خدا اگر بوده باشد!

غمگین بود و افسرده و این مرد رنج کشیده‌ی دنیا، دردهای بسیار زیادی در سینه داشت و مدتی بود فهمیده بود که ناراحتی قلبی دارد و از دارو استفاده می کرد فقط به خاطر تنها رفیق بچگی اش که به او اصرار می کرد و به زنده بودن او ایمان داشت ولی...

این او بود که امیدی به زنده بودن خود نداشت.

کامیار شخصی بود که پا به پای او مانده بود و او را مراقب بود و لحظه به لحظه چک می نمود.

وگرنه اگر به او باشد که این روزها مرگ تنها آرزوی اوست.

افسرده در بهشت زهرا نشسته بود و مزار سرد مادرش را با گلاب می شست و دست می کشید.

و خاطره‌های با مادر بودنش را در ذهن تداعی می‌کرد.

شعری را که مادرش در دوران طفولیت او همیشه برایش می‌خواند را آهسته زمزمه می‌کرد.

آهسته با خودش که انگار دارد برای مادرش حرف می‌زد، گفت:

– مامان؟ یادت هست همیشه این شعر و برایم می‌خواندی؟

و بعد هم دوباره از نوع شروع به خواندن کرد و زمزمه وار شعر زیبا را بر لب جاری ساخت.

– لالا لالا گل پونه.

گل زیبای بابونه.

بیوش از برگ گل پیرهن.

هوا گرمه تابستونه.

لالا لالا شب تیره.

بخواب گلبرگ من! دیره.

اشک نریخت و بغض داشت و با بغض می خواند این مرد.

ادامه داد:

- تموم ماهیا خوابن.

چرا خوابت نمی گیره؟

لالا مهتاب از اون بالا.

تو رو می بینه و حالا.

می گه این بچه ی شیطون.

نکرده پس چرا لالا؟

با بغض نالید:

- مامان پس چرا تو خوابت گرفته؟ چرا زیر این سنگ های سرد خوابیدی؟

دستی بر مزار کشید و ادامه شعر را خواند:

- می ره می تابه اون دو را.

به روی تپه ماهو را.

به روی گل که خوابیده.

کنار بچه زنبورا.

لالا لالا خبر لالا.

شده فصل سفر لالا.

دعا می‌کرد در دل، کاش می‌رفت و کنار خانواده‌اش در آن دنیا، در آخرت می‌ماند.

بزاق دهانش را همواره با بغض به زیر فرستاد و باز خواند:

- یکی رفت و یکی اومد.

لالا چشما به در لالا.

لالا لالا خبر اومد.

پرنده از سفر اومد.

یکی بال و پرش وا شد.

یکی بی بال و پر اومد.

با بغض گفت:

- بی بال و پر شدم مادر، بی یار و یاور شدم مادر، چرا نمی آیی به خوابم؟

باز با صوتی دلنشین به خواندن شعر ادامه داد:

- لالا دنیا گذرگاهه.

گذرگاهی که کوتاهه.

یکی رفته یکی مونده.

یکی الان تو راهه.

لالا لالا گل پونه.

که دنیا یک خیابونه.

صدایش محشر بود این مرد، وقتی که با بغض و با عشق برای مادرش شعر لالایی را می خواند.

قلبش را سخت با دست راست خود فشرد و ادامه داد:

- یکی رفت و یکی اومد.

چرا؟ هیچ کس نمی دونه!

لالا لالا گل تازه.

که شبها چشم تو بازه.

ببین دنیا پر از رنگه.

ببین دنیا پر از رازه.

به خدا دنیا دار مکافات بود و البته و صد البت بی انصافی.

باز هم همان طور به خواندن ادامه داد:

- یه جا مهتابی و روشن.

یه جا تاریک و بی روزن.

یه جا صحرا و خارستون.

یه جا باغ و یه جا گلشن.

لالا صحرا پر از رنگه.

دهان چشمه ها تنگه.

نگاه آسمون صافه.

دل کوهها پر از سنگه.

لالا که چشم تو نازه.

دهان درهها بازه.

بین از خستگی انگار.

کشیدن باز خمیازه.

لالا شب توی باغ اومد.

باهاش صد تا چراغ اومد.

حریر خواب هم کم کم.

به روی چشم زاغ اومد.

ستاره می زنه سوسو.

می خوابه بچه ی راسو.

می خوابن کفشدوزک ها.

می خوابه موشی ترسو.

لالا کن درّه می خوابه.

کنارش برّه می خوابه.

گل من شب پره پیشته.

می آد یک ذره می خوابه.

لالا کن شیر می خوابه.

چرا اشک نمی ریخت؟ از بغض زیاد اشکش ریخت و ناگهانی بود که قلبش تیر کشید و از ناحیه قلب درد کوچکی حس کرد. دکتر به او گفته بود:

- تحت هيچ شرايطي به خودت فشار وارد نکن و سعی کن که از هيجان و استرس دور باشی.

ولی او که توجه نمی‌کرد، کو گوش شنوا؟

آکنده از درد بود و باز بيت‌های آخر را زمزمه وار سراييد:

- گوزن پير می خوابه.

ميون درّه‌ی ساکت.

گل انجير می خوابه.

لالا لالا لالا لایی.

چراغ خونه‌ی مایی.

ديگه از شب نمی ترسم.

تو مهتابی تو زیبایي.

تو این جایی لالا لایی.

گل مایی لالا لایی.

بمونی تا ابد پیشم.

نری جایی لالا لایی.

لالا دنیا پر از رنگه.

یه جا صلحه یه جا جنگه.

لالا هر جا که آشوبه.

دلا غمگینه و تنگه.

لالا دنیا پر از نوره.

پر از عشقه پراز شوره.

ولی گاهی تو می بینی.

دلا از همدیگه دوره.

لالا لالا شب تاره.

درخت سیب بیداره.

لپ سیبا همه سرخه.

درخت انگار تب داره!

لالا لالا گل سنبل.

نشسته توی ایوون گل.

هوا گرمه که این طوری.

عرق کرده تن بلبل.

لالا لالا گل گندم.

لالا خوابن همه مردم.

نترس از شهر خواب امشب.

کسی اونجا نمی شه گم.

لالا لالا گل صد پر.

گل نیلوفر مادر.

بخواب آروم که می خنده.

شب زیبای شهر یور.

سروده: مریم اسلامی

گل نرگس‌ها پر پر می‌کرد...

نوازش وار آهسته و نرم لمس‌شان می‌کرد...

و با صدای بلند سوره‌ی زیبای یاسین را...

آیه آیه با تلاوت و صوتی زیبا...

زمزمه وار می‌خواند.

بغضِ جاری نشده به اشکش را...

در سیبِ گل‌ویش فرو برد و...

و مزار را ب*و*سید و...

مگر نه گفته‌اند رنگ زرد رنگ جدایی است!

و حالا عجیب...

همین گل نرگس آن‌ها را از هم جدا نموده بود

و...

ربوده بود؟!

خاک بر سر خود می‌گفت. مگر نه خودش را به دام صیاد انداخت و گول خورد و مست کرد و اعتیاد گرفت؟

کاش وقتی که با پدرش بحثش شد به جای خانه‌ی فرنود به خانه‌ی کامیار می‌رفت، کاش!

چرا آن قدر " ای کاش " ها دیر هستند؟ چرا؟

قلبش درد داشت خیلی هم بد، ولی روکش قرص تری گلیسیرین را از جیب در آورد و یکی را بیرون آورد و زیر زبانش گذاشت و الباقی را در جیب قرار داد و کمی همان جا کنار مزار مادر نشست و بهشت زهرا را نظاره کرد.

حالش که بهتر شد بلند شد و فاتحه‌ای دیگر با کلمات زیبای قرآن را برای مادر خواند و با جمله‌ای کوچک گفت:

- قلبت را می‌ب*و*سم مادر.

و بعد هم خداحافظی کرد و هر چند دل رفتن نداشت، ولی رفت و از بهشت زهرا خودش را...

دور کرد.

دور کرد.

دور کرد.

و دور شد و دور شد و دور شد.

زندگی بود، جریان داشت و همگی با عشق و خوشحالی با هم زندگی می کردند و برای هم جان می دادند.

به قول سهراب سپهری که گفت:

« زندگی هست، ایمان هست، مهربانی هست، سیب هست. »

آری همه چیز بود و این خانواده هیچ چیز کم نداشتند. به دور از غم بودند و البته دشمن زیاد دارند.

به عنوان نمونه می توان فرنود را گفت که قصد زمین زدن پسر خانه را دارد و می خواهد او را به لجن بکشاند و زمین خوردن او را ببیند.

الان در گذشته‌ایم گذشته‌ی خانواده‌ای که الان دیگر نیستند. ↓

√ فلش بک 1393 √

راوی: دانای کل.

صبح شده بود و پدر و مادر از خواب بیدار شده بودند و مادر صبحانه را آماده کرده بود و روی میز غذا خوری چیده بود و پدر داشت صبحانه می‌خورد و مادر هم رفت تا فرزندانش را از خواب بیدار کند خودش را به اتاق تینا رساند و اتاق او را به هم ریخته دید، نزدیکش شد و او را صدا زد:

- تینا؟ پاشو دانشگاهت دیر شد.

این صدای مادر حرصی بود که با ظاهری عصبانی از وضع او صدایش می‌زد تا او را از خواب بیدار کند. تینا خمیازه‌ای کشید و همان که خواست بلند شود از تخت بر روی زمین پرت شد و با خود گفت:

- آخ آخ کمرم. آخر مادر من این چه طرز بیدار کردن است؟

- خوب است. خوب است. پاشو.

- بیدار شدم. شما برو سپنتا را بیدار کن.

- به خدمت او هم می‌رسم. تو هم زودتر تا دانشگاهت دیر نشده.

تینا از روی زمین بلند شد و مادر هم غر غر کنان از اتاق او بیرون رفت. همین که تینا خواست سمت در برود پای راست او خورد به کلیبسش که روی زمین افتاده بود. و بعد صدای شکستن آن بلند شد و تینا دوباره پخش زمین گشت.

- آخ مادر پایم خورد شد.

نگاهی به پایش کرد، از آن جایی که او سر سخت است هیچ چیزش نشد. فقط کمی درد داشت که رفع شد. از جایش بلند شد و از اتاق خارج شد. سمت د.س.ت.ش.و.ی.ی رفت و پس از شستن دست و صورتش به اتاقش رفت و مشغول آماده شدن شد.

اتاقش ولوله‌ای بود و این دخترک نباید کمی تمیزی و نظافت یاد می‌گرفت؟ اتاقش را سرسری تمیز کرد و پس از تعویض لباس با سر و صدا به آشپزخانه رفت و خانواده را در حال صبحانه خوردن دید. کنار سپنتا نشست و بلبل زبانی‌اش شروع شد. در حین گرفتن لقمه برای خودش رو به سپنتا گفت:

- داداشی یکی یه دونه است. تاج سر این خونه است.

- باز چه می‌خواهی تینا؟

تینا چشمانش را مظلوم کرد و گفت:

- سپنتا مرا به دانشگاه می‌رسانی؟

- باشد.

- آخ جان. داداش یکی دانه است. کمی هم خل و دیوانه است.

همگی از این حرف او خندیدند و همین که تینا به خواسته‌اش رسید و خواست او را بب*و*سد سپنتا عقب کشید و گفت:

- نخواستم.

- فدای نازنین سرم.

پدر و مادر به حرکات آن‌ها خندیدند و بعد مشغول صبحانه خوردن شدند.

پس از خوردن صبحانه سپنتا و تینا از خانه خارج شدند و سوار ماشین شدند. سپنتا که ماشین را روشن کرد. تینا فلش را از کیفش خارج نموده و به یواس پی ماشین متصل کرد و اولین آهنگ شاد فضای ماشین را پر کرد و شروع به حرکات ناموزن کرد که البته هیچ شباهتی هم به رقص نداشت. سپنتا به او خندید و گفت:

- الان این حرکات چیست از خود در می‌آوری؟

تینا با شیطنت گفت:

- رقص دیگر!

- حرکات شبیه هر چیزی است به غیر از رقص.

- تو به جز مسخره کردن من کار دیگری نداری؟

- چرا!!

- خب؟

- قربان صدقه نیکویم شوم.

- زن ذلیل بدبخت.

- اوه خواهر کوچولو. توهین نداشتیم!

تینا با خنده و شیطننت ذاتی اش گفت:

- توهین نبود. تمجید بود.

سپننا گونه او را کشید و گفت:

- وورجک.

- دراز.

- فسقلی.

- کوتوله.

- عه! همین حالا که دراز بودم!

- نظرم برگشت.

- نونور.

- بی مزه.

- با مزه.

- آخ دیدی چی شد؟

- چی؟

- آخر به با مزه بودنم اعتراف کردی.

- ای جان. صدای آهنگ و کم کن.

- نه خوبه.

و بعد دوباره شروع به رقص کرد که سپینتا گفت:

- مثل م.ی.م.و.ن شدی.

- بی تربیت. خوب است منم به تو بگویم زرافه؟

- لطف می کنی عزیزم.

- بدون تو مریضم.

- من فدای خواهرم.

تینا با شیطنت گفت:

- ای‌شالله.

سپینتا خنده‌ای کرد و گفت:

- جوجه.

همان لحظه به دانشگاه رسید و تینا با برداشتن فلش از یو اس پی ماشین ب*و*سه‌ای بر گونه‌ی سپینتا کاشت و گفت:

- خداحافظ داداشی. در ضمن تا نیکو جانت هست به من نگو جوجه.

سپنتا خنده بلندتری سر داد و گفت:

- خداحافظ خواهر کوچولو.

و غافل از اینکه سپنتا ندانست خنده‌های امروز و فردای خواهرکش آخرین خنده‌هایی است که خواهد دید.

✓ دو ماه بعد. ✓

تو که چشمات خیلی قشنگه.

رنگ چشمات خیلی عجیبه.

سپنتا، وقتی به خود آمد که به مواد آلوده شده بود و با فرنود بحث و کنتانکت کرده بود.

هر چه هم به نیکو اصرار می‌کرد که خوب خواهد شد، به قول قدیم مرغ نیکو یک پا داشت و از تصمیمی که گرفته بود منصرف نمی‌شد.

سپنتا هر موقع خیره به چشمان این دختر می شد خود را می باخت و غرق چشمان زیبای او می شد و حرف زدن از یادش می رفت. چشمان او رنگین کمانی بی نظیر بود همین بود که باعث شد سپنتا او را با همه متفاوت ببیند.

تو که این همه نگاهت

واسه نگاهت واسه چشمام گرم و نجیبه.

سپنتا نیکو را به پارک برده بود و برای او بستنی کاراملی خریده بود.

نیکو کمی از بستنی اش را خورد و بعد فکر شیطنانی ای را در سر پروراند. سپنتا را با ناز صدا زد.

- سپنتا؟

سپنتا به او خیره شد و گفت:

- جان دلم؟

ناگهان نیکو تمام صورت او را بستنی مالید و با خنده گفت:

- قیافهات خیلی باحال شده سپنتا!

- مرا اذیت می‌کنی؟ بمان سر جاییت.

و همان باعث شد نیکو فرار کند. وقتی سپنتا به او رسید دو دستان او را پشت کمرش قفل کرد و گفت:

- وورجک.

نیکو با زیرکی خنده ریزی کرد و سمت او برگشت. خود را مظلوم کرد و گفت:

- ببخشید آقایی.

- نه راه ندارد...

همین که خواست ادامه جمله را بگوید به چشمان مظلوم او خیره شد و دهانش قفل شد.

می‌دونستی که چشات قدریه نقاشیه که.

تو بچگی می‌شه کشید!

می‌دونستی یا نه! می‌دونستی یا نه!

وقتی به خود آمد که نیکو با دستمال صورت او را تمیز کرده بود، رو به او گفت:

- می دانستی داری با چشمانت دیوانه‌ام می کنی؟

نیکو ناز آمد و با ناز گفت:

- نه. چطور؟

او را کشید سمت نیمکت و او را نشانده و خود نیز کنار او نشست و گفت:

- می خواهی بگویم تاوان ناز آمدنت چیست؟

- چی؟

. نیکو شوکه خواست او را جدا کند که پسر جوانی داشت از آن جا رد می شد رو به سپنتا گفت:

- آقای محترم. اینجا تهران به مقصد ایران است. مثل اینکه ایران را با لاس وگاس اشتباه گرفته‌ای.

سپنتا از او جدا شد که نیکو شرمگین محکم بر شانه او کوبید و گفت:

- آبرویم را بردی. من قهر.

- تاوان بستنی بود گلم. الانم پاشو برویم ناهار.

- آخ جون.

- جوجه سپنتایی. دیگه به من آن طور نگاه نکن.

- چطور؟

- آن طور.

می دونستی که تو چشمای تو!

رنگین کمون و می شه دید؟

می دونستی یا نه! " دو بار "

⇔ زمان حال 1397 ⇔

راوی: سپنتا

چه گذشته‌ای شیرین داشتم و حال در این دوران تلخ دارم افسوس گذشته را
می خورم. گذشته‌ای که همیشه پایدار بود و دیگر دوام نیاورد.

چه خاطراتی زیبا که لبخند به لبانم را مهمان می‌کند.

می‌دونستی که نبودی.

دلمو خیلی سوزوندی.

آه، نیکوی من، نبودی بینی چه‌ها بر من گذشت، نبودت مرا سنگدل و بی‌احساس کرد. دلم را سوزاندی و به آتش و رسوایی کشاندی. با آن حال فقط تو در دلم جا داری. می‌خواهم بدانی که جز تو به هیچ کس در دلم اجازه ورود نخواهم داد.

چشات و ازم گرفتی.

منو تا گریه رسوندی.

چرا چشمانت را از من ربودی و دریغ کردی. آن چشم‌ها دنیای من بودند و هستند و خواهند بود. چشمانی که با آن‌ها زبانم قفل می‌شد. و با آن‌ها به اوج می‌رسید.

نیکو، نیکو کاش بدانی که مرا تا مرز گریه کردن رساندی و تنهایم گذاشتی.

به من می‌گویند:

- مردها که گریه نمی کنند.

اما من می گویم چرا! کافی است یک جای بلند و خلوت باشد تا مردها هم گریه کنند.

هنوز هم که هنوز است دلم تنگ چشمانت است.

می دونستی که چشامی؟

همه ی آرزوهای؟

می دونستی که همیشه!

تو تموم لحظه های؟

تو می دانستی دلبر جانانم، تو می دانستی که روی چشمانم جا داری.

می دانستی از تمام دنیا فقط تو را می خواهم. می دانستی که در این دنیا تنها آرزوی من هستی و با آن حال ترکم کردی و بی رحمانه وداع کردی.

یک وداع تلخ و یک خاطره پر از درد!

بخشیدم به حرمت تمام تک تک لحظه‌هایی که کنارم بودی و برایم خندیدی، اجازه دادی اشک‌هایت پاک کنم. اذیتم کردی، و که چه قدر اذیت‌های تو ای عزیزتر از جانم خیلی شیرین بودند. که با نادانی من به تباهی رسانده شد و تو هم تا تباهی رسوای دو جهانم کردی.

می‌دونستی همه‌ی آرزوهایم و،

واسه چشم قشنگ تو پروندم رفتش؟

می‌دونستی یا نه. می‌دونستی یا نه؟

آخ نیکو، من برای با تو بودن، از همه‌ی آرزوهایم دست کشیدم و تنها تو را آرزو کردم. تو می‌دانستی که تمام آرزوی منی و با غرورم بازی کردی. کاش فرصت دوباره‌ای به هر دوی مان می‌دادی.

کاش...

آه قلبم که بازی جدیدی را شروع کرده‌ای.

تمام نمی‌شوی!؟

من...

آری، من!

برای با تو بودن...

کهکشانشان راه شیری را هم...

پیموده‌ام.

شکیبا پشتیبان.

من سپنتا رادین هستم. از خانواده‌ی با اصل و نسب بزرگ رادین، فوق لیسانس معماری دارم و 28 سال دارم.

از خصوصیات ظاهری‌ام می‌توان گفت سفید پوست هستم و لب و دهانم مناسب، چشمانم قهوه‌ای است و همیشه موهایم را به حالت کج رو به بالا ژل می‌زنم. اندام خوبی دارم. تعریف از خود نباشد. شیک پوشم.

من سپنتا، امروز به جایی از فقرات رسیده‌ام که جز خدا دیگر هیچ‌کس به فریاد من نمی‌رسد. که جز خدا هیچ‌کدام از بنده‌هایش نمی‌تواند درد مرا حس کند.

حتی فاب‌ترین دوست و برادرم کامیار.

آخ خدا، می‌بینی دردهایم را؟ با آن حال مهر سکوت بر لبانت زده‌ای؟

آخ خدا، من هنوز در حکم عجیب و غریب تو شوکه مانده‌ام.

وقتی به سر گذشتم فکر می‌کنم، می‌بینم که دوران خوشی‌های من چه زود گذشت، من همان سپنتایی هستم که یک روز با ماشین مدل بالا در بالا شهر تجریش و برج بزرگ میلاد می‌گشتم و مُرفه و شاد بودم. و حالا، آه خدای من!

چه روزهای شاد و خوبی را داشتم و حالا وقتی به آن دوران فکر می‌کنم. افسوس می‌خورم. افسوس!

افسوس از نیرنگ مرد حيله گر و چون روباهی به نام فرنود، که تنها زندگی و خانواده و عشقم را، بلکه تمام وجود مرا به سخره کشید و نابودم کرد. آه فرنود؟! روزی می‌آید که تاوان بلایی که سرم آوردی را دو برابر بدتر از من بد خواهی داد. بد!

خدایا خودت شاهد دل بی پناه من باش.

من...

و حالا به جایی از فقیری رسیده‌ام که با یک اشتباه کوچک همه را با خودم به تباهی رساندم.

دیگر مادری ندارم که وقتی خوابم بگوید:

- سپنتا؟ پسرم بیدار شو.

آه مادر، دلم برای نصیحت‌ها و خنده‌های تنگ است. نیستی ببینی دردانه‌ات به چه جایی رسیده است!

دیگر پدری ندارم که بگوید:

- آخر پسر تو چرا آدم نمی‌شوی؟ چرا ازدواج نمی‌کنی؟

و من هم بارها با او در این مورد بحث کرده بودم که تا نیکو درسش تمام نشود تصمیمی ندارم.

وای که قلبم چه محکم می‌تپد و هنوز حرف او در مغز و گوشم اکو می‌شود.

خواهرک کوچک نازم! تینای من، کاش بودی و باز هم از موهایم می‌کشیدی و می‌گفتی:

- سپنتا حق نداری موهایت را کوتاه کنی. همه‌اش سهم من است.

ای کاش بودی و می‌خندیدی و من فقط چال گونه‌هایت را می‌دیدم.

در گذشته سال (هزار و سیصد و نود و سه.)

فلش بک

صبح بود و ساعت ۸:۱۵ دقیقه.

خواب مانده بودم و یادم نبود که باید به شرکت بروم و به پدرم کمک کنم. دیشب به خاطر گزافه گویی‌های کامیاری تا ۳:۰۰ بامداد بیدار بودم.

الان پدرم حتما زنگ خواهد زد و سیل نصیحت‌هایش آغاز خواهد شد. او، که دیگر از این همه نصیحت خسته شده‌ام خسته.

درست حدس زده بودم. چون همان لحظه تلفن همراه من زنگ خورد. با بی میلی و بدنی کرخت از روی تخت بلند شدم و سمت میز تحریرم رفته و تلفنم را جواب دادم.

- بله بابا؟

- سپنتا؟ هنوز خوابیدی؟

- ببخشید بابا. متاسفم.

- پاشو بینم تنبل.

- پدر جان. من تنبل نیستم. خسته‌ام.

- آخر از دستت سر به فلک می‌گذارم. زود بیا کلی کار داریم.

- آخر بابا؟

- بابا و زهر. سریع خودت را برسان.

- باشد. می آیم.

و بعد فوری قطع کردم که دوباره نصیحت نکند. تلفن را روی میز گذاشتم و سمت در رفتم. همان که خواستم در را باز کنم در باز شد و محکم به بینی ام اصابت کرد.

- آخ.

کمی با دست بینی ام را ماساژ دادم که مادرم نگران پرسید:

- سینتا پسرم؟ خوبی مادر؟

- خوبم. یعنی من عاشق نگرانی هایم هستم.

مادرم لبخندی زد و گفت:

- من هم عاشق پسرم هستم.

- حتی بیشتر از پدر؟

- گمشو. پدرت معبود من است.

- آه، مادر قانع شدم.

مادرم لبخند مرموزی زد و بعد هم گفت:

- خدا رو شکر. بیا صبحانه پسر.

- چشم شما برو من هم می آیم.

پس از آن که مادر رفت به سمت سرویس بهداشتی رفتم و تا خواستم در را باز کنم. در باز شد و این بار محکم به شدت به پیشانی ام برخورد.

- آخ مادر. کجایی که پسرت را کشتند.

- لوس. بی مزه.

این صدای تینا بود که مرا به خود آورد با اخم ساختگی گفتم.

- آخ تینا از دست تو.

- ببخشید داداش.

سایت یک رمان حامی نویسندگان جدید

- اشکال ندارد. برو.

- چیزی نشد؟

- نه خوبم. فقط نمی‌دانم چرا از دیوارها کتک می‌خورم!؟

تینا سرخوش خندید و با خنده گفت:

- آخر زیادی دوستت دارند.

- برو دختر نمکدان.

- باشد. فقط مواظب باش لیز نخوری.

این را که گفت، رفت. وقتی داخل شدم هنوز کفپوش را پایم نکرده بویم که لیز خوردم و محکم بر سرامیک‌ها ولو شدم. آخ، نه خدایا، لطف بیشتر از این سراغ نداشتی؟ کمرم! حالا با این اوصاف باید یک دوش اساسی هم بگیرم. در و دیوار کم بود از زمین هم کتک نوش جان کردم.

عاشق نگرانی‌های خانواده‌ام هستم. اصلا به امید خانواده است که زندگی می‌کنم.

چهل دقیقه بعد.

داشتم سمت شرکت می‌رفتم که تلفنم زنگ خورد، با یک دست فرمان ماشین را نگه داشتم و با دست دیگر تلفن را از کابین ماشین برداشته و با دیدن شماره عشقم لبخندی زدم و جواب دادم.

- جانم دلبر کم؟

- سلام.

- سلام عزیز دل من. خوبی عمر سپنتا؟

- خوبم. کجایی؟

- به شرکت می‌روم.

- اوهوم.

- عزیزم؟

- بله؟

- ظهر می‌آیی نهار همان کافه‌ی همیشگی؟

- البته.

او نامزدم است. نیکو! یک سال است که با هم نامزد هستیم و قرار شد وقتی لیسانسش را تمام کرد عقد کنیم.

با همه اخلاق‌های کودکانه‌اش دوستش دارم.

با همه اخم و تخم‌های بچگانه‌اش دوستش دارم. با همه بی‌محل‌هایش دوستش دارم. اصلاً همین‌ها مرا جذب کرده است. او دنیایی از جاذبه است. زیبایی و مهربانی خاص خودش را دارد. حاضرم تمام غم‌های عالم را به جان بخرم فقط لبخندهایش را ببینم. خنده‌هایش این روزها نایاب شده‌اند. و عجیب دل من بی‌قرار خنده‌های او شده و دلتنگ است.

می‌دونستی که جوونیم و واسه

چشم عجیب تو سوزندم رفتش؟

می‌دونستی یا نه. می‌دونستی یا نه؟

زمان حال. سال (هزار و سیصد و نود و هفت)

چهار سال است که جوانی‌ام را با فکر به او گذراندم و خود را سوزاندم، چهار سال دلم برای خنده‌های او پر کشید و دم نزد.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

چهار سال دلم برای چشم‌های او تنگ شد و دم نزد.

چهار سال دلم برای صورت ماه و زیبایش از هم گسست و پاره شد و دم نزد.

چهار سال!

اگر همه‌ی دنیا بگویند.

که فکر به عشق ممنوعه...

گناه است.

بگذار بگویند.

من این گناه را...

با تمام وجودم دوست دارم.

شکیبا پشتیبان

آه، خدای من به کدامین گناه آواره گشته‌ام و روز خوش ندارم؟ به کدام جرم نکرده‌ای دارم تاوان قلب رنجوری را پس می‌دهم؟ کدام دلی را شکستم که قصد تلافی کرده‌ای؟ من که خود دلشکسته‌ام. دل شکسته‌تر از من سراغ داری؟

دل دادم به تو...

که دلدار منی.

دل دادم به تو چشم آهوی من،

که دنیای منی.

شکیبا پشتیبان

آه خدایا!

من حالا هوای دیدارشان را دارم.

می‌دانم دیر است، می‌دانم زنده نمی‌شوند، می‌دانم. اما، بگذار ببینم‌شان. بگذار.

از بس قدم زده‌ام خسته‌ام، اصلا از همه دنیا خسته‌ام، حتی از خود نیز خسته شده‌ام. بی اختیار کنار دریا روی ماسه‌ها نشستم و سنگی را به دریا پرت کردم که موج شد آب غلتید و دوباره روان شد.

مثل زندگی من، فقط با یک اشتباه کوچک، نه تنها به بیراهه رفتم بلکه همه عزیزانم از دست رفتند.

چه شد به اینجا رسیدم؟ تازه داشت گذشته شومم یادم می‌آمد، من کی این قدر پست شدم که همه چیز را بر باد فنا دادم؟

خدایا مرا ببخش به خاطر همه‌ی کوتاه فکری‌هایم. من نادانی کردم، می‌دانم اما، تو ببخش.

تازه می‌خواستم روی ماسه‌ها زیر خورشیدی که داشت غروب می‌کرد و آسمان را با رنگ‌های مختلف بی‌نهایت زیبا کرده بود، می‌خواهیدم که صدای کامیار (دوست صمیمی‌ام) پرده از افکارم گشود.

- باز داری غصه می‌خوری که!

نزدیکم شد و کنارم نشست نگاهی به چشمان خسته‌ام کرد و گفت:

- سپنتا؟

- بله؟

- خوب نیستی؟

- نپرس کامیار، فقط نپرس.

- تا کی؟ بفهم دیگر تمام شده، تویی و یک خدا و خاک. دیگر نه مادری، نه پدری، و نه تینایی وجود ندارد.

- با خیال‌شان خوشم. بفهم.

- نه. نمی‌فهمم. بلند شو باید برویم دکتر.

- من نمی‌آیم.

- چرا می‌آیی.

- رهایم کن.

- حتی یک در صد.

- روی اعصابم یورتمه نرو.

- تو کی اعصاب داشتی که حالا داشته باشی؟

- کامیار؟

- جانم؟

- لطفاً از جلوی چشمانم محو شو.

نه تنها نرفت بلکه مرا بلند کرد و دنبال خودش کشاند و حرکت کرد تا جایی که دیگر دریا را نمی‌دیدم. همان آب‌های زلالی که مثل چشمان تینا به من آرامش می‌دادند را دیگر نمی‌دیدم. به خود آمده و ایستادم که کامیار هم ایستاد و گفت:

- چرا ایستادی؟

- بگذار رها باشم.

- نه. حرکت کن تا...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- تا چی؟ تا مرا بزنی؟ محض رضای خدا بس کن. من مریضم بگذار به حال خودم بمیرم.

سیلی محکمی بود که از جانب او بر صورت راستم فرود آمد، دلگیر نشدم، ناراحت نشدم، نگرانم بود دیگر، حالش را می‌فهمیدم، دوست بود دیگر، حتی از برادر هم به من نزدیک‌تر. و خوب هم رفاقت را برایم تمام کرده بود. ولی من دیگر بریده بودم. من دوام نمی‌آوردم و مرگ حق من بود.

باز هم غرق افکار پوچ و بیهوده شدم. صدای نیکو بارها در ذهنم اگو می‌شد.

- سپنتا؟ تو معتادی. من نمی‌تونم با یه معتاد زندگی کنم.

و باز اگو شد.

- دیگر دور و اطراف من نیا.

صدای التماس‌هایم در گوشم زنگ می‌زد. با بغض، با فروخوردگی و انشعاب.

- نیکو؟ به من فرصت بده. من پاک می‌شوم. تنه‌ایم نگذار.

خدای من! چه صحنه‌های دردناکی را گذارندم. قلبم از بی‌رحمی او آتش گرفت.

- نمی‌خواهمت. از جلوی چشمانم دور شو.

قلبم آتش گرفت.

- من با تو بدبخت می‌شوم سپنتا.

صدای فریاد او گوش مرا به زنگ انداخت و محکم‌تر اگو شد.

- برو و دیگر بر نگرد.

این بار دیگر قلبم سوخت و از دور او را به نظاره نشستم. خشم درونم فعال شده بود که همان لحظه با فریاد کامیار دست از فکر کردن برداشتم و سمت دریا دویدم و کنار ساحل نشستم و او هم دنبالم آمد. بار دیگر صدای ناز و خوش آهنگ او دلم را آزرده خاطر کرد.

- من دوستت دارم. ولی می‌خواهم همین امروز این نامزدی بهم بخورد.

هیچ گاه یادم نمی‌رود که حلقه نامزدی را از انگشت ظریفش خارج کرد و در کف دستم قرار داد.

من مات شده بودم و او گفته بود:

- خداحافظ

من بی‌قراری می‌کردم و تاب نداشتم و او داشت می‌رفت.

من هر لحظه و ثانیه‌ها را با او بودم و گذر کرده بودم و او چه راحت زیر همه‌ی قول و قرارهای مان زد.

او می‌دانست من بدون او می‌میرم و رفته بود.

بارها به او گفته بودم دوستت دارم و او با بی‌رحمی تمام نادیده گرفته بود.

من هر لحظه که او خواست بودم، پس چرا حالا که من او را می‌خواهم کنارم نیست؟

احساس می‌کنم کنارم نشسته است. ولی بعد که به کنارم خیره می‌شوم می‌بینم تنها وهم است.

او هر لحظه از من دورتر شده بود و من فقط نظاره گر این همه بدبختی‌ای بودم که خود مسببش بودم.

با رفتن عشقم به زانو در آمدم. یادم است که درست وسط خیابان چهار زانو نشستم و صدایش زدم. ولی او رفت و جوابم نداد.

- نیکو؟ یه فرصت خواهش می‌کنم.

چه با بغض گفته بودم، دلم به حال خودم و فلاکت‌م سوخت، همه به من با ترحم نگاه می‌کردند و من از ترحم به شدت متنفر بودم.

خدا را واسطه قرار داده بودم، حتی خدا هم او را به من برنگرداند.

خدایا دلت برایم نسوخت؟ جای حق نشسته‌ای. اشکال ندارد. من هم عالمی دارم.

بر زمین مشت زدم، دستانم خونین شد و حنجره پاره کردم از بس که از غم دوری عشق فریاد زدم.

رفت و دورتر شد و دورتر، رفت که نیامد و نیامد و نیامد. و من از نبود او در عذابم. و من از نبود او سنگسارم. من عزادارم. عزادار خانواده و دل سیاه خودم.

باز یاد گذشته دل آزرده و پریشان حالم کرد.

هیچ گاه آن روزها را یادم نمی‌رود. روز پر خاطره برای من.

آن روزها برایم پر از خاطره‌اند. پر از شادی و خوشحالی.

گذشته (سال 1393)

روزی بود که علاوه بر دانشجو بودنم، هم‌زمان در شرکت پدرم هم به عنوان معاون کار می‌کردم.

- سپنتا، سپنتا د بلند شو دیگر الان باز دیرت می‌شود می‌گویی صدایم نکردی. آخر آن موبایل را چرا روی زنگ نمی‌گذاری؟

این صدای مادرم بود که صدایم می‌کرد. وای خدا باز هم دیر شد. از جایم بلند شدم و رو به مادرم گفتم:

- برای این که دوست دارم هر روز صبح صدای شما را بشنوم.

مادر باز فریاد کشید.

- سینتا؟

-وای مامان جان به خدا بیدار شدم آن قدر صدایم کردی از اسمم بیزار شدم.

مادر هم چشم غره‌ای به من رفت و گفت:

- همیشه پر رو هستی. حق تو بود بیدارت نمی‌کردم.

- باشد مامان جان غلط کردم دستت درد نکند.

انگار این جمله آب روی آتش بود چون مادرم دیگر هیچ نگفت. فوری دست و صورتم را شستم. به طرف کمد لباس‌هایم رفتم با یک تصمیم ناگهانی کت و شلوار سرمه‌ای رنگم را پوشیدم و کمی به موهایم ژل زدم و بعد هم کمی عطر سرد.

به ساعت نگاه کردم. ای وای بر من. ساعت 8:15 است و من ساعت 9 کلاس دارم خدا کند ترافیک نباشد. فوری از اتاق خارج شدم و زود از پدر و مادرم خداحافظی کردم و سویچ را برداشتم و به سمت حیاط رفتم. آخرین صدایی که شنیدم صدای مادرم بود که گفت:

- صبحانه نخورده کجا می‌روی؟

بقیه غرغر کردن‌هایش را من دیگر نشنیدم، سوار ماشینم شدم و به سمت دانشگاه حرکت کردم.

آهنگ را روشن کردم. صدای بلند آهنگ سکوت ماشین را در هم ریخته بود.

کی بلده برقصه بگو من من من.

می خوام صداس بره از تهران تا لندن دن دن.

دارم دیونه می شم دیگه من با تو نم نم.

اگه ناز کنی. بگو من می خرم چند چن چن چن.

خدا را شکر دانشگاه خلوت بود و من سر موقع می رسیدم.

بعد از پارک ماشین با گام های تند سمت دانشگاه رفتم و وارد کلاس شدم.

سر جایم نشستم و به کامیار و شهاب سلام کردم اما انگار نشنیده بودند. داشتند یواش حرف می زدند. با دستم هم زمان بر سرشان کوبیدم که با هم برگشتند و گفتند:

- مگر مرض داری؟

کامیار گفت:

-وای سپنتا تو عادت داری گند بزنی به بحث های خاص.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

شهاب چشم غره‌ای نثار کامیار کرد و گفت:

- حالا خیلی هم خاص نیست. ولی تو مرض را داری صد در صد.

با لبخندی پهن نگاه‌شان کردم و گفتم:

- چاکر برادران خودم که در این مدت که با هم دوست شدیم یک بار مثل آدم حرف نزدید.

با این حرفم چشم غره‌ای رفتند که باعث شد خنده‌ام را محو کنم. بعد ادامه دادم:

- حالا بحث چی بود؟ نکنه مهسان شوهر کرده سر شهاب بی کلاه مانده؟

شهاب با اخم گفت:

- نه کی او را تحویل می‌گیرد! در مورد چیز دیگری است.

- خب چی هست؟

شهاب بادی به غبغب داد و گفت:

- حالا.

- خب نگو. من می فهمم.

دو ساعت بعد کلاس با " خسته نباشید " استاد کیانفر به پایان رسید و همه کم کم کلاس را ترک کردند. من هم با شهاب خداحافظی کردم و به همراه کامیار از دانشگاه خارج شدم. اول کامیار را به خانه اش رساندم. و بعد هم به خانه رفتم و وارد اتاقم شدم و لباسم را تغییر دادم. پدر که شرکت بود و مادر و تینا هم که به خرید رفته بودند. من هم که گرسنه بودم، برای خودم ساندویچ مرغ درست کردم و خوردم و بعد هم به اتاقم رفته و روی تختم ولو شدم و تا شش غروب خوابیدم که از صدای سر و صدا معلوم بود تینا و مادر از خرید برگشته اند.

از پله ها رفتم پایین، مامان در حال شام درست کردن بود، بابا تلویزیون می دید با صدای بلند سلام گفتم و بعد کنار پدر نشستم و تلویزیون دیدم گاهی هم به شهاب و کامیار درون فضای مجازی پی ام می دادم تا موقع شام که مادر صدای مان کرد.

بعد از شام باز هم به تخت خواب نرم و راحت رفتم

کمی با گوشی ام کار کردم تا خوابم گرفت.

گوشی ام را گذاشتم روی میز و بعد هم چشم هایم را بستم.

روز بعد.

ساعت دو عصر بود و من با کامیار ناهار را به رستوران رفتم. در حال ناهار خوردن بودیم که دختری به چشمم خورد. درست رو به روی من نشسته بود و پشت به کامیار، کامیار وقتی متوجه نگاه خیره‌ام شد به عقب خیره شد و گفت:

- دختر خوشگلی است.

- کامیار؟

- بله؟

- من احساس می‌کنم نسبت به او کشش دارم.

- ولمان کن سپنتا با آن کشش.

- یه ذره احساساتی باش.

- باشد. فقط به خاطر تو.

و بعد هم با تسمخر گفتم:

- ممنون. که این همه نسبت به من فقیر لطف داری.

- از سر تو هم زیادی است. بعد هم خودت را مسخره کن.

بعد از اینکه غذا سفارش دادیم و خوردیم، نگاهم به جای خالی دخترک افتاد، نبود، گیج به اطراف نگاه کردم. انگار واقعا نبود. با صدای کامیاب به خود آمدم.

- آن دختر کنار صندوق پرداخت ایستاده.

فوری بلند شدم و به همراه کامیاب به سمت صندوق رفتم. دخترک داشت با صندوق دار بحث می کرد، گویا کیف پولش را گم کرده بود، کامیاب می خواست پول او را حساب کند. که اخمی کردم و رو به صندوق دار گفتم.

- آقا حساب ما و حساب خانوم رو بگید.

و فیش را به دستش سپردم، پس از پرداخت مبلغ دخترک کلی تشکر کرد و گفت پولم را به من بر می گرداند و هر چه گفتم نیازی نیست او پافشاری کرد و در آخر کارت دانشجویی اش را پیش من گرو گذاشت و من نیز با این که راضی نبودم شماره ام را به او دادم. روی کارتش را دیدم، دانشجوی نیکو معصومی. واقعا هم از چشمانش معصومیت بیداد می کرد. وقتی با او حرف می زدم قلبم لرزش نامحسوسی می گرفت و محکم می تپید. به رفتنش خیره شدم تا اینکه کاملا از دید من محو شد.

زمان حال (سال 1397)

وقتی هنوز هم به او فکر می کنم قلبم بی اختیار می لرزد. من همان روز دلم را به نیکو باختم. بعدها وقتی از عشقم به او اعتراف کردم و او جواب مثبت داد قلبم سرشار از لذت شد. و دیدارمان بیشتر شد.

آه خدای من. چه روزهایی بودند.

چندی است که این شعر عجیب با حال و روز من عجین شده است.

کامیار سکوت کرده بود و هیچ چیز نمی‌گفت. من هم آهنگی را از تلفنم پخش کردم.

سلام ای غروب غریبانه‌ی عشق.

سلام ای طلوع سحر گاه رفتن.

سلام ای غم لحظه‌های جدایی.

خداحافظ ای شعر شب‌های روشن. (۲ بار)

خداحافظ ای قصه‌ی عاشقانه.

خداحافظ ای آبی روشن عشق.

خداحافظ ای عطر شب‌های عاشقانه.

خداحافظ ای هم نشین همیشه.

خدا حافظ ای داغ بر دل نشسته.

تو تنها نمی مانی ای مانده بی من.

تو را می سپارم به دل های خسته.

تو را می سپارم به مینای مهتاب.

تو را می سپارم به دامان دریا.

اگر شب نشینم، اگر شب شکسته.

تو را می سپارم به رویای فردا.

به شب می سپارم تو را تا نسوزد.

به دل می سپارم تو را تا نمی رَد

اگر چشمه ی واژه از غم نخُشکد.

اگر روزگار این صدا را نگیرد.

خداحافظ ای برگ و باران دل من.

خداحافظ ای سایه سار همیشه.

اگر سبز رفتی، اگر زرد ماندم.

خداحافظ ای نو بهار همیشه.

آه، نیکوی من، می دانم گناه است فکر کردن به تو. می دانم. ولی عشق که گناه نمی شناسد. مگر نه خدا؟

ضربه سختی است لحظه ای که بفهمید جسم و روح عشق تان متعلق به مردی دیگر شده است.

سخت است بفهمی جسم او که زمانی تو مال خود می دانستی، حالا مال دیگری شده است.

سخت است. سخت.

سخت است که آن ها را در حال معاشقه ببینی و نتوانی کاری کنی. خیلی سخت.

سخت است ببینی دستان اوایی که همیشه در دستان تو بود حالا در دست دیگری است.

لمس لب هایش توسط دیگری، حتی فکرش هم مایه‌ی عذاب من است.

هنوز عکس خاطره‌هایش در ذهنم ثبت شده است.

خنده‌هایش...

هنوز یادم است که با هم به پارک رفته بودیم و گشت و گذار می‌کردیم.

- نیکو؟ بخند دیگر. اگر نخندی دنیا روی سرم آوار می‌شود.

- تو اول برایم آن زرشک ترش را بخر بعد.

- برای تو خوب نیست.

- من هم نمی‌خندم.

- بخند.

- نمی‌خواهم.

- می خواهی دریغم کنی؟

- بله.

- آخر چرا درکم نمی کنی؟ ترشیجات برای تو خوب نیست.

- ولی من هوس کرده‌ام.

- خیلی خب، اگر بخرم می خندی؟

- بله.

هنوز هم که هنوز است صدای خنده‌هایش در ذهنم است.

چه راحت من در مقابل عشق تسلیم می شدم. عاشق بودم عاشق!

و هیچ چیز شیرین تر از عشق نیست.

آه، ملکا درد دارم، درد قلب جای خود. درد دوری از عشقی که می دانی دیگر به او

دست پیدا نمی کنی و دست تو از دنیا کوتاه می شود. هم جای دیگر!

می دانی مثل چیست؟ مثل سیب سرخی که می خواهی آن را از درخت بلند بالا جدا

کنی و طعم شیرینش را بچشید ولی دست تان از آن شاخه کوتاه است و حسرت زده

به آن سیب سرخ خوشمزه نگاه می کنید.

من مفتون شده بودم و می خواستمش. درست است من مقصر بودم. ولی او بود که نامردی کرد و رهایم کرد. اگر می ماند من برای او خوب می شدم. حتی خوب تر از قبل.

باز قلبم بازی در آورده بود، چهار سال بس نبود، باید بیشتر زجر بکشم، حقم است، اگر به مواد رو نمی بردم، اگر دوستم ناباب نبود، اگر پاک بودم، الان همه چیز خوب بود و من خانواده ام را داشتم. وقتی من در میان منجلاب دست و پا می زدم این کامیاب بود که کنارم ماند و مرا به بیمارستان برد و مجبورم کرد ترک کنم، پا به پای من سختی کشید تا سالم شدم. ولی قلبم دیگر سالم نمانده، دکترها نا امید هستند، حتی با پیوند قلب هم این مشکل تا ابد با من خواهد بود، رگ های من آسیب دیده اند.

لعنت به روزگاری که آدم های نابابش بیشتر از آدم های خوب هستند. مشتی بر قلبم زدم. درد داشت و داشت مرا از پا در می آورد.

آه، نیکو! هیچ گاه نمی توانم خاطره های با تو بودن را فراموش کنم. صدایش در ذهنم اکو شد.

- سپنتا؟

آخ به فدای صدای نازت نیکوی من.

باز هم ذهنم به گذشته پر کشید.

// فلش بک 1393 //

فصل پاییز بود و هر دو زیر درختی که شاخه‌های زرد و قرمز خشکیده بر زمین افتاده بودند نشسته بودیم و حرف می‌زدیم که نیکو با به یاد آوردن گذشته تلخش با نا مادری‌اش گریه‌اش آمد.

او را سخت در آغوش گرفته بودم و می‌فشردم. و برایش زمزمه عاشقانه می‌سراییدم.

- خانومم. گریه نکن.

- آخه...

- مگر نگفته بودم این چشم‌ها مال من هستند؟ پس دوست ندارم اشکی دیگر ببینم.

و بعد هم با خشم اشک‌هایش را پاک کردم و ب*و*سه‌ای دلنواز مهمان دو چشمان زیبایش کرده بودم.

// آینده 1397 //

چه روزهای خوبی داشتم و قدرش ندانستم.

هوا تاریک شده بود، با گذاشتن ملافه‌ای به دور شانه‌ام احساس کردم کامیار هنوز کنارم است. کامیار کی رفت و کی با ملافه آمد که من متوجه نشدم؟ آه باز هم افکار پوچ!

کامیار کنارم نشسته است. به عمق چشمانش خیره شدم و لب زدم.

- اجازه بده همین جا زیر آسمان خدا بخوابم.

با ناراحتی صدایم کرد:

- سپنتا؟

ولی من ادامه دادم.

- خسته‌ام خسته، من امیدی ندارم به این زندگی.

- سپنتا این‌طور نگو.

ناگهان صدای تینا در گوشم طنین انداز شد.

- سپنتا این‌طور نگو.

- چرا؟ من می‌خواهم موهایم را کوتاه کنم.

و بعد خیلی با اخم و تخم گفته بود:

- بی خود. من موهایت را دوست دارم و تو هم حق کوتاه کردن نداری.

- اصلا این موها متعلق به من است، منم از بلندی شان کلافه‌ام.

- سپنتا دست زدی نزدی. من حالا گفتم.

- امان از دست تو. باشد.

با صدای کامیار به خود آمده و گفتم:

- کامیار لباس‌هایم را ببین. من روزی لباس‌های مارکدار می‌پوشیدم و حالا کهنه،
موهایم را ببین من روزی سه بار ژل مو می‌زدم و حالا موهایم خشکیده. من روزی
مادر داشتم، پدر داشتم، خواهر داشتم، حالا ندارم‌شان.

- خواهش می‌کنم آرام باش.

- من روزی عشق داشتم، من عاشق بودم کامیار، ولی او بود که رهایم کرد.

- قلبت درد می‌گیرد هیچی نگو.

مشتی بر قلب درد گرفته‌ام زدم و گفتم:

- سعی نکن مرا نگره داری من محکوم به مرگم.

باز هم سیلی، دیگر سیلی‌های او هم درد نداشت، فقط نداشتن خانواده درد داشت.

- می‌خواهی برویم سر خاک خانواده‌ات تا آرام شوی؟

باز ذهنم به گذشته پر کشید وقتی که با فرنود دوست شده بودم و بارها و بارها در گوشم می‌گفت:

- یه بار بکشی مجنونش می‌شوی.

- فرنود دست از سر من بردار.

- فقط کمی.

- ولم کن. من اهلش نیستم.

- کم کم اهلش می‌شوی.

- هرگز.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

و من بارها فرار می کردم، نمی دانم چه شد که من هم مثل او شدم. یادم است که از نصیحت های پدرم خسته بودم و اعصابم خط خطی بود و من آن روز به پیشنهاد فرنود با مواد آرام شدم.

نه یک بار،

نه دو بار،

نه سه بار،

بلکه بارها و بارها.

آن هم چه آرام شدنی! تقصیر خود احمقم بود که به حرف فرنود گوش کردم.

من دیگر مبتلا به اعتیاد شده بودم و خمارش شده بودم و اگر مصرف نمی کردم هلاک می شدم. آه، فرنود نامرد روزگارم را تباه کردی.

با رفتن نیکو درد قلب گرفته بودم و بی خیال بودم. اما، امان از آن روز شوم.

نمی دانم چطور! ولی خانواده ام فهمیده بودند. گریه های مادرم، تینا و حال بد پدرم، یادم نمی رود. که پدرم چه قدر سر من فریاد کشید. مادرم خودش را از من دور کرد و راند. تینا که تنها امیدم بود و پدرم او را از من دور کرد.

هرگز یادم نمی‌رود که در کنار پل چهار دختران ایستاده بودم و حال و روز خوشی نداشتم. نیکو را از دست داده بودم و دو ماه بعد به من خبر رسید او با پسر عمویش ازدواج کرده است. و حالا هم یک دختر چهار سال دارد که نام او را دلینا گذاشته است.

قصد خودکشی داشتم ولی فکر به خانواده مرا منع می‌کرد. من نمی‌خواستم آن‌ها را عزادار خودم کنم. ولی خود داغدار و عزادار آن‌ها شدم.

وقتی به پدرم زنگ زدم و گفتم:

- پدر من می‌خواهم ترک کنم.

خیلی خوشحال شده بود و گفته بود با مادر و تینا به رستوران رفته‌اند و از آن جا به دنبال من می‌آیند.

من انتظار می‌کشیدم و آه نمی‌دانم که آیا می‌دانید تحمل انتظار چه قدر سخت است؟ حتی وقتی ندانی انتظاری که کشیده‌ای بیهوده است؟

درد حجری کشیده‌ام که می‌پرس.

زهر حجری کشیده‌ام که می‌پرس.

گشته‌ام در جهان و آخر کار.

دلبری برگزیده‌ام که می‌رس.

آن چنان در هوای خاک درش.

می‌رود آب دیده‌ام که می‌رس.

من به گوش خود از دهانش دوش.

سخنانی شنیده‌ام که می‌رس.

سوی من لب چه می‌گزی که مگوی.

لب لعلی گزیده‌ام که می‌رس.

بی تو در کلبه گدایی خویش.

رنج‌هایی کشیده‌ام که می‌رس.

همچو حافظ غریب در ره عشق.

به مقامی رسیده‌ام که می‌پرس.

شعر: درد عشقی کشیدم که می‌پرس.

شاعر: حافظ

احساس می‌کنم درد قلبم بیشتر شده. و من چه سخت این درد را تحمل می‌کنم.

وقتی که از بیمارستان به من زنگ زدند و اطلاع دادند که تمام خانواده‌ام به رحمت ایزدی رفته‌اند. بند دلم پاره شد، از هم گسسته شدم. حتی بیشتر از درد نبود نیکو!

افسار پاره کردم و با بدن نیمه جانم، و فقط رفتم و با درد، با غم، با اندوه، ملافه از روی آن‌ها کنار زدم و جسد بی جان‌شان را شناسایی کردم.

آه خدا بیا و جانم را بگیر. حتی با فکر کردن به آن روزهای شوم تن و اندامم را به رُشه می‌اندازد و از خود بی خود می‌شوم.

روزهایی سخت و طاقت فرسا را گذراندم. بعد از گذشت چهار سال هنوز هم با نبودشان عادت نکرده‌ام.

هنوز نوازش‌های دست مادرم را روی موهایم حس می‌کنم.

هنوز خنده‌های روی لبش درون ذهنم زنده است.

مادر کجایی؟

مرهم دردهایم کجایی؟

راز دار خوبم کجایی؟

دلم برایت تنگ است، کاش پیشم بودی و آرامم می‌کردی.

مادر...

کاش من زودتر از تو جان می‌دادم. این مرگ حق خانواده‌ام نبود. به خدا که نبود.

هنوز هم نصیحت‌های پدرم در ذهنم اگو می‌شود.

پدر جان، بیا باز هم بر سر من بکوب و بگو:

- تنبل خان پاشو.

دیگر به حرفت گوش می‌دهم و اعتراض نمی‌کنم. اصلاً چهار سال بس بود تا به خود آمدم و تنبلی را کنار گذاشتم.

هنوز هم قاب و عکس خنده‌ها و شیطنت‌های تینا در ذهنم هویداست. آخرین ب*و*سه خواهرم روی گونه‌ام، هنوز هم داغی‌اش را حس می‌کنم.

پدرم، صورتش سوخته و خونین بود ولی قابل مشاهده بود. طاقت دیدن نداشتم عقب کشیدم که که...

قلبم به آنی تیر کشید. کامیار صدایم زد.

- بیا برویم بالا حالت خوب نیست.

- نه.

- سپنتا؟

- اذیت نکن.

با جسد مادرم رو به رو شدم.

مادرم، هیچ جای سالم در بدنش نبود. چشم و صورتش به علاوه سوختگی و خونین، کبود هم بود.

شدت درد قلبم بیشتر شد و احساس کردم که امشب در این تاریکی شب، زیر آسمان خدا، دیگر وقت رفتن است. رفتن به ابدیت.

آه، تینا، تینا، تینا، با سن کم چه زود رفتی خواهرکم، ناکام رفتی عروسکم، شوهر نکردی و رفتی کوچکم. آخ تینای من، نمی دانی چه قدر دوستت دارم.

هیچ چیز از خواهرکم باقی نمانده بود و خاکستر شده بود.

آه که با به یاد آوری خاطرات تلخ که خود باعث و بانی آن بودم چه دردناک و زجر آور است.

همان روز بیشتر از درد دوری نیکو، درد دوری خانواده مرا از پا در آورد و به معنای واقعی کلمه نابود شدم. نابود!

از حال رفتم و وقتی به هوش آمدم فهمیدم که قلبم مشکل ساز شده است. از بعد از رفتن نیکو این قلب بازی اش گرفت. ولی بعد از رفتن خانواده دیگر کار نکرد. و فقط نبض بود که می زد آن هم بی هیچ هدفی!

خدایا...

اشتباه کردم. من باعث مرگ شان شدم.

خدایا...

حالا می فهمم که دیگر نیستند، پس بیا مرا هم ببر.

خدایا، فریاد دل دردناکم را بشنو.

خدایا، صدای دردهایم را بشنو.

خدایا، صدایم را می شنوی؟

خدایا، آه خدای من.

خدایا...

این روزها تو تنها همدم شده‌ای. مرا از خودت دریغ نکن.

احساس می‌کنم ضربان قلبم کند شده است و بدنم بی رمق. روی ماسه‌ها خوابیدم و رو به کامیار گفتم:

- یه قول بهم بده.

دوست قوی من، مرد مغروری که خم به ابروهایش نمی‌آمد همیشه هم کنارم بود و کنارم ایستاد و نگفت که چرا شادی نمی‌کند و فقط غصه درد مرا خورد، دیدم که اشک‌هایش ریختند، چشمانم را بستم که نبینم غم رفیق فاب خودم را.

- چه قولی؟

نفسی کشیدم که دریچه قلبم درد گرفت، با آن حال ادامه دادم.

- به جای من زندگی کن. به جای من شادی کن. فقط بخند. برای مرگم گریه نکن.

صدای محزونش به گوشم رسید.

- تو هنوز دو روز وقت داری.

- من امشب را می‌خواهم نه دو روز دیگر که معلوم نیست چگونه خواهم مُرد! قول بده.

- نه. چشم‌هایت را باز کن.

- نه. کامیار؟ قلبم دیگر توان درد کشیدن ندارد. خواهش می‌کنم بگذار بروم. نخواه که باشم و باز هم درد بکشم. قبول کن.

نفسم نامنظم شده بود، مشتم را بر قلبم کوبیدم.

- نفس عمیق بکش. تو را به قرآن سپنتا.

- قول بده.

- من هیچ قولی نمی‌دهم. تو را جان من نفس بکش.

فریاد کشیدم.

- قول بده کامیار.

- باشد باشد. قول می‌دهم. نفس بکش.

دیگر نفسم به سختی بالا می‌آمد به سختی لب زدم.

- دوستت دارم کامیار. ممنون که تحملم کردی و دم نزدی.

- حق نداری بخوابی نامرد.

ماه من تو شب‌های تار.

چشمات و روی غم بذار.

حرفام و به خاطر بیار.

شاید این بار آخره.

لحظه‌ها داره می‌گذره.

تازه شو تو یادت نره.

پیدا کن شب و مثل من.

گوشه‌ای واسه گم شدن.

دلم می‌خواهد گم شوم. دیگر هم پیدا نشوم.

خدایا چشمانت را مثل همیشه که به رویم بستی ببند.

دلم می‌خواهد بمیرم. دلم با تمام وجود مرگ را ثانیه به ثانیه لمس می‌کند.

ماه من اگه عاشقی.

عاشقا گاهی گم می‌شن.

گریه کن با یه رازقی.

گریه کن با یه نسترن.

این تویی که شکسته‌ای.

این تویی اگه خسته‌ای.

مثل من اگه عاشقی.

چشمات و اگه بسته‌ای.

این تویی که یادت می‌ره.

عهدایی که شکسته‌ای.

نیکو جان؟

عهدت یادت رفت؟

با من بودن را؟

با من پیر شدن را؟

با من مرگ را؟

با من خندیدن را؟

با من زندگی کردن را؟

با من بچه دار شدن را؟

با من شادی و خوشحالی کردن را؟

با من غم و غصه و ماتم گرفتن را؟

با من سفر کردن را؟

با من عاشقانه نگاه کردن را؟

با من ب*و*سیدن را؟

با من...

عهدت یادت رفت؟

دلی بستم به آن عهدی که بستی.

تو آخر هر دو را باهم شکستی.

من به عهد تو دل خوش کردم. ولی تو!

هم دل خوشی ام را از من گرفتی و هم زیر تمام عهدها و قول‌هایت زدی.

نامرد روزگار...

که می گویند...

تویی...

مگر...

بدتر از تو...

نامرد...

دیگری وجود دارد؟

شکیبا پشتیبان

قلب تنهای من مریض است. از روزی که رفته‌ای روزی صد بار می‌میرم و زنده می‌شوم. ولی باز تو و چشمان زیبایت مقابل چشمانم ظاهر می‌شود.

بی تو پر از بغضم...

دلم...

می خواهد...

فریاد بزنم و بگویم...

آهای نامرد که ادعای وفاداری می کردی.

نمی توانم...

فراموشت کنم.

اما، پس با دل پژمرده ام چه کنم؟

شکیبا پشتیبان

من دلم را به تو طلبکارم، دلم را بده، درون قلبت جا مانده، پیش تو گذاشتم، انصاف نیست که دلم را بردی و چون خورشید که وداع هر روزه اش با روز است، تو وداع

تلخی کردی و تنها تفاوت تو با خورشید این بود که همیشه رفتی و خاطره‌ی تلخی در وجودم کاشتی.

این تویی تو شب‌های تار.

چشمات و روی غم بذار.

خورشید و به خاطر بیار.

اون که گل به تو هدیه داد.

تا ابد عاشقت می‌خواد.

تازه شو تا یادت بیاد.

هوووومم.

پیدا کن شب و مثل من.

گوشه‌ای واسه گم شدن.

ماه من اگه عاشقی.

عاشقا گاهی گم می شن.

گریه کن با یه رازقی.

گریه کن با یه نسترن.

این تویی که شکسته‌ای.

این تویی اگه خسته‌ای.

مثل من اگه عاشقی.

چشمات و اگه بسته‌ای.

این تویی که یادت می ره.

عهده‌ایی که شکسته‌ای.

راوی: دانای کل.

ولی، او چشمانش را بسته بود و با به یاد آوری خنده‌های پدر و مادرش، تینای کوچکش و خنده‌های نایاب و دوستداشتنی عشقش جان داده بود. قلبش از تپیدن ایستاده بود. دیگر نفسی نداشت. دیگر رفته بود، خیلی غمگین و محزون، و فریادها و تکان دادن‌ها و مشت زدن‌های کامیاب هم هیچ ثمری نداشت.

او که فقط قلبش درد نداشت، وجودش هم درد داشت، روحش هم درد داشت، او خودش را مسبب همه‌ی دردها می‌دانست.

او واقعا رفت؟

او دیگر نفس ندارد؟

دنیا با او بی وفایی کرد یا خودش با دنیایش بی وفا و غریب شده بود؟

سپنتا پا سوز نیکو شد. و او بی نیکو هیچ و پوچ بود.

یعنی سپنتا تنها دوستش و برادرش را تنها گذاشت و رفت؟

کجاست نیکو که بیاید و ببیند عشق اولش در حال جان دادن است؟

مگر این نیکو نبود که یک بار به سپنتا گفته بود " تو تنها عشق اولم و آخرم خواهی بود. " ؟

پس چه شد؟

نیکو وفاداری بلد نبود؟

یا بود و اما نمی دانست چگونه رسم وفاداری را به جا آورد؟

کجاست آن نیکویی که این مرد قوی و مغرور روزگار را از پا در آورد و تا مرز مرگ برد؟

کامیار جانسوز و جان گداز مردانه اشک می ریخت برای دوستی که دیگر نبود. سر او را از زمین برداشت و روی پاهایش گذاشت، دستی بر چشمان او کشید و فریاد کشید، و از ته دل گریان گفت:

- ناکام رفتی رفیق. ناکام رفتی.

کامیار خوب نبود، او داغان بود و مردانه و پر بغض و با صدای بلند می گریست. او سپنتا را چون برادر خونی خود می دید.

از روزی که برادرش کامیاب او را تنها نهاد و به اروپا رفت، این سپنتا بود که دست او گرفت و همدم و دوست و رفیقش شد.

وقتی که پدرش را از دست داد و غصه دار شد این سپنتا بود که مخزن آرامش او بود.

وقتی که مادرش را از دست داد و تا مرز خودکشی رفت و باز این سپنتا بود که او را منصرف کرد و به زندگی برگرداند و رفیق و دوست و برادر روزها و شب‌هایش شد.

نه... نمی‌خواست بار دیگری تنها شود و مهم‌ترین فرد زندگی‌اش که برایش حکم برادر هم‌خون را دارد از دست دهد.

این مرد جان می‌داد برای سپنتا.

اگر سپنتا برای همیشه برود، این مرد امروز و در این حال عجیب می‌میرد.

خاطره‌ای از سپنتا در ذهن کامیار پدیدار گشت.

فلش بک / 1393

کامیار بود و سپنتا که به شهره نقره باران رشت آمده بودند و به پارک زیبای قدس رفته بودند. روی سبزه‌زار فرشی پهن کرده بودند و نزدیک به درخت نشسته بودند و در مورد بحث شیرین ازدواج صحبت می‌کردند. کامیار رو کرد سمت سپنتا و گفت:

-سپنتا تو دیوانه‌ای.

- برو بابا. من را باش روی دیوار کی دارم یادگاری می‌نویسم!

- خب یهو دیدی بچه آینده‌ام اولی پسر بود.

- غلط نکن. دختر خواهد بود. می‌دانی کامیار؟

- هوم؟

- دوست دارم وقتی هر دو ازدواج کردیم دخترت مال پسر من باشد.

کامیار خندید و حرف او را جدی گرفت.

آینده / 1397

وقتی به آن روز و آرزوی ته دلی سپنتا فکر کرد دلش آتش گرفت و از نیکو متنفر شد. زهر خندی تلخ زد و در دل گفت " پاشو رفیق آرزوت هنوز برآورده نشده داداش. " بغض بدی در دلش آشیانه کرده بود و حال خوشی نداشت.

نگاه ماتم زده‌اش روی سپنتا ماند و سپس...

بلند شد و از ته دل رو به آسمان نام خدا را فریاد زد.

- خدا

.....☆ _____ ☆.....

و روزهایی هستند که حتی خدا هم صدایت را نمی‌شنود.

وقتی که در هوای پاییزی قد آلم می‌کنی و زیر هوای سرد و بارانی قدم رنجه می‌کنی
این منم که تو را از دورها می‌کاوم و حواسم به توست.

تو برگ شدی و من باران.

تو خشکیدی و من نم نم خروشان شدم.

تو از زردی و قرمزی به لجنی رفتی.

و من زمین را پاک و پاک و پاک تر کردم.

تو برگگی برگ، یک برگ خزان که خشکید و نابود شد.

و این منم باران، باران آسمان. که هر چه قدر هم بیارم تمام نمی‌شوم.

لالایی کن لالایی.

من به این لایبی محتاجم.

درد زیاد دارم.

ولی، من دیگر در این دنیا نمی مانم.

دعایم کن.

دعای تو کورسوی امید من است.

شاید در دنیای دیگر بی غم باشم.

نویسنده: شکیبا پشтіبان (کوه یخ)

نام مجازی: ترانه

نام رمان جلد اول : برگ و باران

تاریخ پایانی نوشت: 1397 - 04 - 09

تاریخ بازنویسی پایانی: 08/09/1397

در ساعت ۳:۰۱ دقیقه بامداد

.....☆ « برگ و باران ————— » ☆.....

✓ نام رمان هایم به ترتیب: ✓

۱. سِوگی

۲. همیشه بی قرار

۳. فریاد یک برگ زرد

۴. شب‌چی در تاریکی

داستان کوتاه:

1- مرد بلا، زن ناقلا

✓ ادامه رمان هایم به ترتیب: ✓

۵. به رویاهای کودکی چشمک بزن.

۶. هیرکان

۷. راز پنهان یک شب

۸. نوای قلب ماه راز / لالایی قلب

۹. اشک نقره‌ای (فروش)

اول به مدت سه ماه فروشی بوده که حالا رایگان کردم تا دسترسی راحت‌تری به رمان داشته باشید. در عوض رمان جایگزین قرار دادم برای فروش.

✓داستان کوتاه:

2- منزلگاه

✓ادامه رمان‌هایم به ترتیب: ✓

۱۰. راز یک سوگند (فروش)

۱۱. و...

سخن نویسنده:

با سلام خدمت همگی.

اول یک تشکر می‌کنم از تمامی منتقدین محترم و همچنین از جناب آقای غلامی که تمام زحمات بر دوش ایشان هست.

و بعد اینکه...

امیدوارم که از این رمان خوش تون اومده باشه.

اگر کم و کاستی بود شما ببخشید. و اینکه این اولین تجربه‌ی من بود در این که موفق شدم تماماً از تمام وجودم مایه بذارم و یه نوشته با پایان تلخ بنویسم. که کاملاً هم پایان تلخ نیست.

در واقعیت پایانی باز و اما گیج کننده داره.

امیدوارم باب میل تون بوده باشه. می‌دونم دوست نداشتید که پایان تلخ بنویسم و انتظار داشتید خوش باشه.

اما خودم دوست داشتم پایان تلخ هم تجربه کنم. ولی یه جورایی پایان باز هم هست. دعای من بدرقه وجودتون.

امیدوارم هیچ‌کس به سرنوشت شخصیت داستان مبتلا نشه. آمین و رب‌العالمین.

با تشکر.